

رانجھو جنگ یا گرنس



بے کوشش
رجیم مخدومی

دانشجو

جُنبش يا گُرنش

(مجموعه خاطرات فتنه)

به کوشش: رحیم مخدومی

ناشر: رسول آفتاب

(وابسته به مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب)

طرح جلد: حامد سهرابی

حروف چینی و صفحه بندی: الهام فرخی

نوبت و تاریخ چاپ: اول / بهار ۱۳۹۱

شمارگان: ۳۰۰۰

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

فهرست:

اشاره

ریس جمهور باید با کلاس باشد!

فتنه در خوابگاه

قانونی که من آن شب زیر پا گذاشتم!

حرکت قانونگریان به سمت خوابگاه دختران

حماقتی که همه را عصبانی کرد

جمهوری ایرانی

دیکتاتورها

صبر سخت

آشوبگر تبل

بیچاره شیخ

چراغ سبزی که همسر هاشمی نشان داد

نود سیاسی
کف بینی خاتمی
عروس پروفسور آذربایجان
شیاطین بر پشت بام
می خواهند بانک را تخریب کنند
آرامش پیرمرد
خون از چشم و دهان مجری بیرون می زد
در نیایش
دولت سیب زمینی
خدوی های افراطی
افراطی ها
به هر حال شما متحجرید!
یک لیوان دروغ داغ
آغاز بد اخلاقی
وقتی پیامک خدا آزاد شد، کجا بودی؟

رأى كروبى كمتر از رأى جومونگ

كورس ۵ اتوبوس با ۱۰ اتوبوس

توهين به پدر عروس!

ندا را چه کسی کشت؟

اهانت به عکس امام، کار حکومت بود؟

شتر دو ساله در فتنه ها

تربيون اخلاق

چهار نفر را کشتند!

زيرگرفتن يك فرد در روز عاشورا

ما از اين ها نيسitim

جان مى دهم، عقب نمى نشينم.

سوروس(ش)

وصيّت نامه زندانی دو نظام

اشاره

خاطرات فتنه، همان خاطرات دفاع مقدس است؛

در هیئتی غریب و مظلوم.

و این عجیب نیست، چرا که شهداًی فتنه هم نسبت

به شهداًی دفاع مقدس غریب و مظلومند.

به قدری که جبهه گیری طلحه و زبیر و عایشه در

برابر حضرت علی علیه السلام برای آن حضرت

زجرآور بود، ستیزه جویی معاویه زجرآور نبود.

علت تغییر جهت بعضی از خودی ها چیست؟

بی بصیرتی فرد یا پیچیدگی جنگ نرم؟ و یا هر

دو؟

جنگ نرم بر خلاف اسمش بسیار سخت و شکننده

است و نرمی آن، تنها در حین ورود بی صدا به

دل ها مصدق می یابد.

در جنگ سخت (سال ۶۷- عملیات مرصاد)، منافقین با بعثیون همداستان شدند تا نظام ولایی را سرنگون کنند. تلخی این واقعه، ذاته‌ی آحاد عوام و خواص کشور را تلخ کرد.

در جنگ نرم (سال ۸۸- فتنه پس از انتخابات) نیز منافق جدید با آمریکا، و ایادی او همداستان شدند برای اسقاط نظام ولایی. این بار چه تعداد از نخبه‌ها تلخی واقعه را حس کردند؟

آیا همه‌ی خواص، به ویژه علمای اعلام که نقش روشنگری و هدایت خود را در طول هشت سال دفاع مقدس ایفا می‌کردند، در جریان فتنه، خود به روشنایی رسیده بودند؟

چه تعداد از نویسنده‌گان دفاع مقدس- که سال هاست سر این خوان نعمت نشسته و اعتبار و

مکنت و آبرو کسب کرده اند- برای دفاعی
خطرناکتر و پیچیده تر از دفاع اول، قلم زدند؟
ادبیات جنگ نرم، مظلومترین نوع ادبی در عصر
حاضر است. و خاطرات، در این میان نقشی
کلیدی دارد. چرا که مستندترین و مردمی ترین
گونه‌ی ادبی و در عین حال مادر گونه‌های ادبی
دیگر است.

این کتاب انعکاس خاطرات دانشجویان در دوران
انتخابات و فتنه‌ی پس از انتخابات در سال
۱۳۸۸ است.

مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب علاوه بر این
کتاب کتب دیگری را با خاطرات اقشار دیگر به
چاپ رسانده و نیز خواهد رساند. لذا اگر شما هم
صاحب خاطراتی در این زمینه هستید، به پست

الکترونیک fetneh_bidari@yahoo.com

ارسال نمایید تا در کتاب های بعدی به چاپ
برسانیم.

مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب

رییس جمهور باید با کلاس باشد!

روزهای سختی بود. اتاق ما شده بود ستاد انتخاباتی دکتر احمدی نژاد. البته آن روزها به غیر از اسم دکتر که شناسش برای پیروزی در انتخابات از بقیه رقبا - آن هم به زعم بعضی - کمتر بود، می شد اسم هر کاندیدای دیگر را در خوابگاه آورد و عکسش را به در و دیوار زد. چون رییس جمهور می بایست با کلاس باشد و خوش تیپ و خودش را از مردم - آن هم مردم پا برهنه - بالاتر بگیرد و درد را نفهمد، که دکتر احمدی نژاد این گونه نبود و هیچ کدام از این خصوصیات را نداشت. برای همین حتی نمی شد به عنوان کاندیدای ریاست جمهوری روی او حساب کرد. دیگر چه

رسد به این که استغفر الله کسی حتی ذره ای
احتمال بدهد که ایشان در انتخابات، پیروز میدان
شود. پیروز میدان، هم خود می بایست
خصوصیات بالا را داشته باشد و هم طرفدارانش،
که طرفداران دکتر نیز، همه پابرهنه بودند و بی
ادعا!

اتاق ما هم که پاتوقشان بود، دیگر بدتر! اما اهالی
ستاد انتخاباتی رقبا، همه خوش تیپ بودند و
پولدار و مدعی! چنان که گاه این فکر خام به
سرت می زد که حتماً آن ها رأی می آورند. شب
ها هم هر از چند گاه که مناظره ای پخش می
شد و سرانشان سنگ تمام می گذاشتند، جمع
می شدند تو حیاط خوابگاه و داد می کشیدند:

«اگه تقلب نشه، فلاںی برنده می شه ... نصر من الله
و فتح قریب...»

زهرا آ.

فتنه در خوابگاه

اتاق ما، طبقه سوم پر迪س یک بود و مشرف به حیاط. بچه ها یک پرچم از بالکنش آویزان کرده بودند و عکس های دکتر را به زحمت چسبانده بودند. عکس هایی تا خورده که گوشه هایش هم پاره بود. برای همین، اهالی ستاد- همه- می ریختند تو بالکن و با رفتار منطقی و قانونی، برنده های قبل از امتحان را نگاه می کردند. مدعیان قانون- که تا چند روز بعد، هم خود و هم سرانشان، قانون را برای همه معنا کردند. همان روزها، قانون و منطق شان از فحش هایی که به ناحق به کوچک و بزرگ، بزرگ و کوچک شان می دادند، مشخص بود!

بچه ها می ماندند چکار کنند. بعضی وقت ها تصمیم می گرفتند بروند، رو برویشان بایستند و جوابشان را بدهنند اما سریع از تصمیم شان پشیمان می شدند و می گفتند: «اگه او نا بگن و ما هم بگیم، پس چه فرقی می کنیم با او نا؟ پس بهتره صبر کنیم.»

البته گاهی برای این که دلمان خون می شد، از ظلمی که با زیان در حق رهبرمان و رئیس جمهورمان می کردند و کاسه صبرمان لبریز می شد، می رفتیم تو حیاط و با تمام وجودمان داد می زدیم: «ابا الفضل علمدار، خامنه ای نگهدار... ابا الفضل علمدار، احمدی رو نگهدار ... الله اکبر، خامنه ای رهبر»

و بدون ذره ای توهین به کسی، بر می گشتم
اتاقمان.

ایام امتحانات بود ولی خبری از درس نبود، آن
قدر همه در گیر انتخابات بودند که کسی به فکر
درس نبود. البته اعضای ستاد انتخاباتی دکتر،
بیشترشان بچه های ارشد ترم چهاری بودند، که
معمولًاً درسی نداشتند و تازه آمده بودند سراغ
پایان نامه.

من علاوه بر این که درس داشتم، از داشتن اتاقی
برای درس خواندن هم محروم بودم. برای همین
بیشتر وقت ها آواره‌ی این اتاق و آن اتاق و سالن
مطالعه بودم. کاش فقط درد همین بود. اتاق آدم
که ستاد انتخابات باشد، خبرهای داغ توی آن زیاد
می پیچد. برای همین حواس هم برایت نمی ماند

که بخواهی درس بخوانی، اما خدا را شکر نمره
های آن ترمم زیاد بد نشد.

زهرا آ.

قانونی که من آن شب زیر پا گذاشتم!

روزهای قبل از شروع انتخابات که تمام شد و فرصت تبلیغات به اتمام رسید، داداشم زنگ زد که؛ بچه های بسیج یک سری تبلیغات به دستشان رسیده که می خواهند شما تو خوابگاه پخش کنید.

گفتم: حالا دیگه، خسته نباش! حالا که فرصت تبلیغات تموم شده؟ گفت: «نه، هنوز تا هشت صبح وقت هست. ما تبلیغات رو میاریم، می ذاریم نگهبانی، بقیه اش باشما.»

قضیه را با بچه ها در میان گذاشتم. قرار شد من و همکلاسی ام تا قبل از دوازده، آن ها را تو خوابگاه پخش کنیم.

ساعت یازده که بچه ها تقریباً به حدس ما، خوابیده بودند، شروع کردیم. اما هنوز برگه های تبلیغات از زیر در چند تا اتاق داخل نرفته بود که اعتراضات شروع شد و بچه های موسوی ریختند، بیرون. یکی شان که از همه کله گنده تر بود، وسط سالن طبقه دو ایستاد و در حالی که با خشم مرا دید می زد، داد زد: «الآن وقت تبلیغات تموم شده. کسی حق نداره از این به بعد کاغذی به عنوان تبلیغات زیر درها بندازه. و گرنه...»

من که حسابی ترسیده بودم، تنم شروع کرد به لرزیدن. نمی دانستم چه کار باید بکنم. آرام آرام راهم را کشیدم و رفتم به اتاق دوستم و جریان را به او گفتم. بچه ها مثل من نبودند که از این چیزها بترسند. برای همین قرار شد نصفه شب، بقیه

تبلیغات را بفرستند زیر درها. چون هنوز وقت
قانونی برای تبلیغات وجود داشت و کسی نمی
توانست بگوید چرا؟

همان شب، وقتی به گوشی همراهم نگاه کردم،
پیام های یکی از دوستان قدیم را که حالا در
جهه‌ی مقابل بود، دیدم. از قانون و قانون مداری
حرف زده بود. از قانونی که من آن شب زیر پا
گذاشته بودم و او می خواست برایم
معناش کند. معنایی که اگر چه آن شب نمی شد
زیاد به آن پی برد، ولی به زودی از طرف آن ها
معنى می شد و همه
معنی چه؟

روز انتخابات، جلوی امور دانشجویی پر بود از
دانشجویانی که مشتاقانه برای تعیین سرنوشت

کشورشان آمده بودند و این اولین باری بود که
صف انتخابات را تو دانشگاه این قدر شلوغ می
دیدم. آن قدر که کسی حاضر نمی شد نوبت
خودش را به پیرزنی که نمی توانست قدم بردارد،
بدهد!

بعضی بچه ها رأی بعضی آقایان را بلند می
خوانند و به همه اعلام می کردند، هر چی
بهشان می گفتم بچه ها این نامردیه. گوش نمی
دادند و از این کارشان لذت می بردن! چه می شد
کرد؟! شمارش آرا بود؛ همزمان با انتخابات که
نشان می داد دکتر از رقبای به اصطلاح قدَرِش
پیش بود! البته قابل توجه دوستانی که چنان ژستی
در صف گرفته بودند که انگار بدون شمارش
آرا پیروز میدان اند.

شمارش آرا خیلی زود شروع شد و از ابتدای آن معلوم شد چه کسی برنده‌ی اصلی این میدان است.

تا آخر شمارش، در دلم این همهمه بود که نکند اتفاقی بیفتند، کس دیگری پیش بیفتند و خدای ناکرده کشورمان به دست نا اهلان!

با اتمام شمارش آرا، قلبم آرام گرفت اما بی خبر از آن که قانون مداران در اندیشه‌ی قانون شکنی بودند.

ـ زهراء

حرکت قانونگریان به سمت خوابگاه دختران

همه چیز از همان روز اول شروع شد، روز تولد حضرت فاطمه(س). بچه ها طبق قرار قبلی شروع به جمع آوری پول برای خرید شیرینی کردند. همه چیز خوب پیش رفت و بساط شیرینی و شربت زود فراهم شد و پخش آن تو خوابگاه شروع شد. همه خوشحال بودند و هر کسی به هر کسی رأی داده بود، حاضر نبود از شیرینی بگذرد. مخصوصاً این که آن شیرینی فقط به اسم پیروزی احمدی نژاد نبود و به اسم حضرت زهراء(س) متبرک شده بود. اما هیچ کس باورش نمی شد، این وسط کسانی باشند که از برداشتن شیرینی به اسم پیروزی احمدی نژاد خودداری کنند. وقتی

می روی در اتاقشان، چنان نگاهت کنند که زهره
ترک شوی.

برای من که باورش سخت بود و شاید با گذشت
اند ک زمانی دیگر، برای همه سخت!

نصفه شب بود، با صدای وحشتناکی از خواب
پریدم. صدای شعار و فحش، همراه با گام های
سنگین کسانی که به سمت خوابگاه ما می
آمدند. پیش قلبم آن قد زیاد بود که نمی دانستم
به چه وسیله ای آرامش کنم.

از آن صدا، همه بیدار شده بودند و از بالکن
هایشان بیرون را نگاه می کردند. من و هم
اتاقی ام رفتم بالکن تا ببینیم چه خبر
است. جمعیتی حدود صد تا دویست نفر از آقایان
معترض بودند که آمده بودند بیانیه اعتراض آمیز

موسوی راجع به نتیجه انتخابات را بخوانند. آن ها پیش از خواندن از خانم ها می خواستند همرا هی شان کنند.

به سمت پله ها دویدم و کنار در خروجی خوابگاه، عده ای از بچه های طرفدار موسوی را دیدم که با سرپرستی در گیر بودند، تا در را باز کند. می خواستند برون بیرون و کنار هم رأیان خودشان بایستند و بیانیه بخوانند. آن هم با چه تیپ هایی! سرپرست، همچنان مقاومت می کرد. از آن سمت هم انتظامات دانشگاه و عده ای از بچه های ارزشی با آقایانی در گیر بودند که قصد آمدن به خوابگاه دختران را داشتند اما وقتی دیدند کاری از پیش نمی برند، خودشان بی همراهی دختران هم رأی خود، شروع به خواندن بیانیه کردند. بیانیه ای

که هم محتوایش و هم خشم نامعقول خوانندگانش حاکی از تلخی های پیش رو برای مردمی داشت که گناهی جز شرکت در تعیین سرنوشت کشور خود نداشتند.

از فردا تحرکات و آشوب هایی در دانشگاه شروع شد.

زهرا آ.

حماقتی که همه را عصبانی کرد

آن‌ها خودشان را صاحب حق می‌دانستند. حقی
که مردم به آن‌ها نداده بودند و آن‌ها می‌
خواستند حقشان را از همان مردم بگیرند. برایشان
فرقی نمی‌کرد که حق ناحق خود را چگونه به
اکثریت مقابل تحمیل کنند. برای همین علاوه بر
سر و صدای زیادی که در ایام امتحانات و در
دانشگاه به راه انداخته بودند، روزی خبر رسید که
به چندین دانشکده رفته و با وقاحت تمام برگه
امتحان را از زیر دست بچه‌ها بیرون کشیده اند
و عجب این که از دست انتظامات دانشگاه هم
کاری بر نیامده بود. روزهای بدی بود. توی آن
هول و ولای امتحانات، هر لحظه ترس آن را

داشتی که اتفاقی بیفت و تو را به هم بریزد. خیال می کردیم تمام سختی انتخابات به قبلش است و بعد، راحت می نشینیم بقیه امتحانات مان را می دهیم. بی خبر از آن که دشمن چه نقشه‌ی شومی برایمان کشیده بود.

دیگر طاقت مان تمام شده بود. هر لحظه دلمان می خواست مقابل شان بایستیم و لااقل فریاد بکشیم که ما هم هستیم. آن‌ها یک‌هه تاز میدان شده و این فکر خام به سرشان زده بود که اگر کسی مخالف ما بود، صدایش در می آمد. اما هر لحظه که ما می خواستیم مقابلشان بایستیم، خبر می آمد که فعلأً حرکتی نکنید. بگذارید به موقعش.

ما نمی دانستیم این موقع کی خواهد بود که ما
بتوانیم از رهبر مظلوم مان، خادمان بی ادعای
وطمنان و حقمان دفاع کنیم.

بالاخره یک روز صبح باخبر شدیم که آشوبگران
قصد دارند از برگزاری امتحانات در دانشگاه
جلوگیری کرده و دانشگاه را به محلی برای
آشوب های خود تبدیل کنند، تا دانشجویان
شهریور ماه بیایند برای امتحان!

این دیگر از آن حرف هایی بود که صدای همه را
درآورد! دیگر سکوت در برابر این حرف،
حماقت محض بود.

بچه ها زدند به سیم آخر و تا سازمان مرکزی
دانشگاه را پیاده گز کردند تا جلوی این حماقت را
بگیرند. همه عصبانی بودند و خواهان ایستادگی

مسئولان دانشگاه در برابر این تصمیم آشوبگران. بالاخره بعد از یک و نیم ساعت ایستادن و شعار دادن در مقابل سازمان مرکزی این تصمیم لغو شد، ولی بچه ها به این راضی نشدند. انگار دنبال بهانه ای دانشگاهی برای خالی کردن عقده های خود بودند. برای همین قرار شد هم برای تثبیت حق خود و هم برای دفاع از همه‌ی آرمان های خود، شب از جلوی مسجد خوابگاه تا در شمالی دانشگاه راهپیمایی کنیم. پخش این خبر در خوابگاه، امید تازه ای در درون همه‌ی بچه ها برای دفاع از آرمان ها، ارزش ها و شخصیت های محبوبشان - که این چند روز آماج تهمت و ناسزا بودند - به بار آورد.

آن شب، خیلی از بچه ها آمده بودند. از هر تیپ و رنگی!

وقتی با تمام وجودشان شعار می دادند: «وای اگر خامنه ای، حکم جهادم دهد؛ ارتش دنیا نتواند که جوابم دهد.»

تنت می لرزید و اشک شوق تو چشمانست جمع می شد. تازه می فهمیدی که چرا آقا می فرمایند؛ جوانان امروز از جوانان دیروز که حماسه دفاع مقدس را ساختند، بهترند.

بعد از آن شب و این حرکت پر شور و حماسی بچه ها بود که دیگر کمتر کسی جرأت می کرد در لباس قانون به قانون شکنی بپردازد و آرمان و حماسه و ارزش و عشقمن را در دانشگاه آماج حمله قرار دهد.

جمهوری ایرانی

هفته های اول بعد از انتخابات بود. من و پدرم بعضی شب ها قدم می زدیم. یکی از این شب ها در یکی از خیابان های فرعی محله‌ی خودمان قدم می زدیم. صدای الله اکبر از بام چند مجتمع مسکونی شنیده شد. پدرم گفت: «می خواهند مثل شب های دی و بهمن ۵۷ که مردم با فریاد الله اکبر به پیروزی رسیدند، به اهداف شومشان برسند. اما نمی توانند. چون الله اکبر شعار اسلامی است و ساختی با اهداف آن ها ندارد.»

صدا همچنان ادامه داشت. وقتی صدا بلندتر شد، ناگهان پدرم فریاد کشید: «خامنه‌ای رهبر.»

بعد از چند لحظه سکوت، شعارشان عوض شد:
«استقلال آزادی، جمهوری ایرانی.»

آن ها با این کارشان نشان دادند که با جمله‌ی
شما مخالفیم. در واقع نه تنها با رهبر، بلکه با نظام
جمهوری اسلامی و اسلام مخالفیم.

منصوره فلاحتی

دیکتاتورها

از نامه‌ی دو پهلوی آقای هاشمی به رهبری، مطلع شدم که نامه بدون سلام بود. واقعاً رهبری نظام صبر بسیار عجیبی در برابر هاشمی به خرج داد و علاوه بر تحمل، برای بازگشت او امیدوارانه تلاش کرد.

گاهی از خود می‌پرسیدم که هاشمی در کجا فتنه قرار دارد. نقش فرزندانش در قضیه فتنه چیست؟ و او چه موضعی نسبت به فرزندانش دارد؟

روز شنبه بعد از انتخابات، از حضور برخی معترضین در خیابان‌های تهران مطلع شدم.

روز یکشنبه، درحالی که پرچم نارنجی بر دوش داشتم، رفتم به اجتماع طرفداران احمدی نژاد، در میدان ولیعصر تهران.

در همان شروع راهپیمایی - از میدان هفت تیر - یک سری افراد جنبش توهمند، شعار می دادند: «پول نفتمنون چی شد، خرج یه مشت بسیجی شد.» تعارض این جنبش با ولایت و بسیج مشخص بود. و این که شعار تقلب، یک وسیله است.

به میدان ولیعصر رسیدیم. تعدادی از افراد فتنه‌ی تلخ هم کنار خیابان بودند و نظاره می کردند.

در میدان ولیعصر، دکتر محمود صحبت از افراد فتنه گر به عنوان خس و خاشاک کرد که به این حرف هم اعتراض کردند.

حالا که فکر می کنم، می بینم واقعاً دیکتاتورها همان کسانی هستند که می خواستند ۲۵ میلیون رأی مردم را نادیده بگیرند و انتخابات را باطل کنند و قانون و فصل الخطاب بودن رهبری را بشکنند و بعد، ناظرانی از کشورهای اجنبی را مسئول برگزاری انتخابات کنند. واقعاً هم صاحبان این اغراض در مقابل اراده‌ی مردم متدين و انقلابی، خس و خاشاک بودند و حرفی برای گفتن نداشتند.

بعد از فتنه شنیدم اگر آن‌ها در انتخابات پیروز می شدند - که طبق نظرسنجی‌های خودشان هم محال بود - باز هم قصد داشتند به خیابان‌ها ریخته آشوب کنند و برای تغییر قانون اساسی و ریشه کن کردن ولایت فقیه، قدم بردارند. این حرف

منتصب به خاتمی بود که "اگر من وارد صحنه شوم، کاری می کنم که دیگر جایگاهی از ولایت فقیه باقی نماند."

بعد از تجمع در میدان ولیعصر، جمعیت فوج فوج از هر چهار خیابان مجاور راه افتادند. من در میان جمعیتی بودم که وارد میدان مطهری شدند، بعد از ۲ ساعت راهپیمایی و شعار، به میدان هفت تیر رسیدیم و در آن جا بیانیه خوانده شد.

پس از پایان راهپیمایی از طرفداران احمدی نژاد خواسته شد، دیگر به خیابان ها نیایند و این آخرین تجمع باشد و برخورد با آشوبگران را به نیروی انتظامی و گارد ویژه بسپارند.

داشتیم کم کم پراکنده می شدیم که سر کوچه‌ی مجاور مترو، یک سری از آشوبگران شروع کردند

به شعار دادن. ما دنبالشان گذاشتیم و آن‌ها به انتهای کوچه فرار کردند. در همان حال چند موتور سوار ضدآشوب به کوچه آمدند و چند گاز اشک آور پرتاپ کردند. یکی از گازها نزدیک ما افتاد و باعث سوزش چشمان شد.

شب، پراز بیم و امید به خانه برگشتم. مادرم تا چشمانم را دید، با ناراحتی علتش را پرسید. من تنها سکوت کردم و در دل گفتم؛ اگر اذن آقا به آرامش نبود، قرمزی چشم که چیزی نیست، جانم را هدیه به رهبرم می‌کردم.

من آن موقع، در ۶ تیر کنکور زبان داشتم و مشغول مرورهای آخر برای شرکت در کنکور بودم.

دوشنبه در شهرمان ماندم و شب مطلع شدم که سبزها به یک راهپیمایی سکوت دست زده و در آخر با ایجاد درگیری، باعث کشته شدن چند نفر شده اند.

چهارشنبه، دوباره با اطلاعیه ستاد تبلیغات به میدان ولیعصر رفتم، این دفعه خیلی عصبانی تر از دفعه‌ی قبل. ولی حرف رهبری بهترین یار و یاورم بود، که همه را به اتحاد فراخواند.

این دفعه پس از برگشتن - هنگامی که در حال شعار بودیم - عده‌ای از طرفداران موسوی را هم به سمت خودمان می‌کشاندیم. یکی از جوانان سبزی که به میان ما آمده بود، پلاکاردی در دست داشت و بر روی آن نوشته بود: "ما دنبال اغتشاش نیستیم."

در بین راه چند تن از دختران سبز، سر از پنجره‌ی خانه شان بیرون آورده و در صورتی که بی شرمی را به حد اعلای خود رسانده بودند، با لباس نامناسب و بدحجاب، شروع کردند به شعار ضدنظام دادن، ولی جمعیت به آن‌ها توجهی نکرد. خیلی دوست داشتم در روزهای دیگر هم در تهران باشم، ولی یک سری مسئولیت‌ها و همچنین امتحان کنکور، مرا مشغول کرد.

مهرماه قسمتم شد وارد دانشگاه شوم. از همان شروع مهر شنیدم موسوی بیانیه داده که دانشگاه را می‌خواهد به تعطیلی و نزاع بکشاند؛ چون دانشگاه رکن اساسی نظام است. این حرف‌ها را یک هفته قبل از آن، خانم کلینتون گفته بود و این

کپی برداری و دستور گیری فتنه گرانی همچون
موسوی را نشان می داد.

به روز موعود؛ یعنی ۱۳ آبان نزدیک می شدیم.
فتنه گران می خواستند اقداماتی را در این روز
انجام دهند. البته قبل از آن در مهرماه با طرفداران
موسوی در نمایشگاه مطبوعات صحبت می
کردیم. عده ای که همچنان توهّم تقلب داشتند
می خواستند به راهپیمایی در ۱۳ آبان ادامه دهند.
من هم به آن ها گفتم که اگر فکر می کنید هنوز
طرفدار دارید، ببایید. همین هم شد. راهپیمایی
عظیم آنان در ۲۵ خرداد، به راهپیمایی حقیر در ۱۳
آبان رسید.

فرشاد امینی

صبر سخت

۱۳ آبان را یکی از تلخ ترین روزهای زندگی خود می دانم. آقا گفته بود اگر به من توهین کردند، شما سکوت و صبر کنید. در این روز شعارهای سبزها، از احمدی نژاد به سمت رهبری گرایش پیدا کرد. و ما صبر کردیم. اما صبر بیشتر ما در روزهای ۱۶ و ۱۷ آذر بود. روزی که به آرمان و هویت انقلاب؛ یعنی امام خمینی توهین شد. اقلیت اغتشاشگر با سنگ انداختن و فحاشی، می خواستند جلوی دانشجویان انقلابی صف آرایی کنند، ولی دانشجویان انقلابی؛ عکس مریم رجوی، مسعود رجوی، رضا پهلوی، بنی صدر، او باما، شیرین عبادی و دیگر افراد حامی

آشوبگران را آتش زده، پرچم سبز بزرگی را که بر روی آن لیک یا خامنه ای نوشته شده بود، بر سر دانشکده نصب کردند و تابوت نمادین ۳ دانشجوی شهید ۱۶ آذر ۱۳۳۲ را تشییع کردند. اقلیت معارض، در مقابل به دفتر بسیج دانشجویی این دانشگاه حمله ور شدند.

در ۱۷ آذر هم مخالفین دست بردار نبودند. از صبح زود، جلوی دانشکده فنی جمع شده بودند. ما در دانشکده خودمان؛ یعنی زبان بودیم. معمولاً دانشکده زبانی ها و ادبیات خارجی ها، فعالیت سیاسی ندارند.

وقت نماز وارد دانشگاه شدیم، دیدیم عده ای دسته درست کرده اند و شعر یار دبستانی من را می خوانند. بعد از نماز رفتیم نزدیک آن ها.

جمعیت شان حدود ۵۰۰ نفر بود و ما حدود ۵۰۰۰ نفر. ابتدا با هو کردن، شعارشان را قطع کردیم و آنان را پراکنده‌ییم. دوباره جمع شدند، بادکنک هایی سبز در دست داشتند. شعار می‌دادند و اهانت می‌کردند. شعارهایی همچون: "بسیجی حیا کن، مفت خوری رو رها کن، مرگ بر دیکتاتور، مرگ بر بسیجی و بسیجی واقعی، همت اند و باکری. یاحسین، میرحسین."

دانشجویان انقلابی با این شعارها جواب آن‌ها را می‌دادند: "نقابدار، نقابدار، دانشجویی یا اشرار. همت اگر زنده بود، پوست تونو کنده بود. اگر بسیجی نبود، ناموست اینجا نبود. منافق حیا کن، دانشگاه و رها کن. موسوی، کروبی این آخرین

پیام است، دانشجوی مسلمان آماده‌ی قیام
است..."

یکی از مخالفین، شیشه‌ی دانشکده را با سنگ از
داخل شکست. بعد شروع کردند به هل دادن.
دانشجویان انقلابی که عصبانی بودند، آن‌ها را با
هل دادن، پراکنندند.

من در بین جمعیت ایستاده بودم؛ در حالی که
پرچم ایران در دست داشتم، دو دختر به من
نزدیک شدند. یکی از آن‌ها پوستر امام و آقا را
پاره کرد و زیر پا انداخت. ما خودمان را خوردیم
و به خاطر اطاعت از آقا چیزی نگفتیم.

دانشجویان مخالف در آن روز می‌خواستند
در گیری شود و خشونتی به وجود آید برای همین
- طبق برنامه - دست بر نقاط حساس گذاشته و

رهبری را نشانه رفته بودند تا دعوایی شود بین آنان و دانشجویان انقلابی و بعد تصاویر این درگیری را به شبکه های بیگانه ارسال کنند که الحمد لله این نقشه‌ی آنان خنثی شد.

آن روز سر یکی از دوستانمان شکست ولی ما یک سیلی هم به گوش آن ها نزدیم. صبر کردیم. صبری سخت. ما دوست داشتیم تکه تکه شویم، ولی به رهبری و ارزش هایمان توهین نشود.

فرشاد امینی

آشوبگر تنبیل

برای امتحان رفتیم به دانشکده. تقریباً سی - چهل نفر به قول خودشان داشتند از حقوق ما دفاع می کردند. ورودی دانشکده را گرفته بودند و از برگزاری امتحانات جلوگیری می کردند.

وای خدای من! اضطراب و استرس امتحان از یک سو و نقشه‌ی شوم یک عده تنبیل از خدا بی خبر از سوی دیگر، دست به دست هم داده بودند.

تنبیل‌ها می خواستند درس نخواندنشان را توجیه کنند.

بچه‌های کلاس با هم متحد شدیم که به سمت محل برگزاری امتحان برویم، ما به راه افتادیم و این‌ها دشنام دادند. این عده‌ی کم واقعاً آشوبگر

بودند و به هر بهانه ای منتظر شلوغ کاری. ما به کلاس رفتیم. استاد - بنده‌ی خدا - برگه‌های سوالات را توزیع کرد و همه شروع کردیم به نوشتن. خدا را شکر، سوالات خوب و استاندارد بود و من به برگه امتحانی که نگاه کردم، دیدم جواب‌ها را کاملاً بلدم و تنها نیازمند آرامش هستم تا بتوانم تمرکز کنم و پاسخ‌ها را بدهم. طولی نکشید که صدای پایی مدعیان حقوق بشر یا به عبارتی فریب خوردگان، حواسمن را پرت کرد. آمدند به سمت در کلاس، استاد از ورود آن‌ها به داخل کلاس جلوگیری کرد اما فایده‌ای نداشت و منجر به هتک حرمت استاد شد.

آن‌ها از ما می‌خواستند که امتحانات را تحریم کنیم، اما از نظر ما آن‌ها به حقوق ما تعذی کرده

بودند. همه عصبانی بودیم و داد و فریاد می کردیم. ما گفتیم شما فریب خورده اید و خودتان هم نمی دانید که دارید چه کار می کنید.

خلاصه با هزار زور و زحمت، برگه ها را جمع کردیم تا مبادا پاره شوند. واقعاً خنده دار بود. جماعتی کارهایی می کردند که دور از شأن آدم و آدمیزاد بود.

پریسا طاهری والا

بیچاره شیخ

روز ۲۲ خرداد ۸۸ بود. از صبح، دل تو دلم نبود.
خانه‌ی پدر و مادر همسرم بودیم. پدر شوهرم می‌گفت: «بعد از ناهار می‌ریم برای رأی دادن.»
صحبت‌های امام خامنه‌ای در زمان رأی دادن
داشت از تلویزیون پخش می‌شد. تا این که رسید
به جمله: "امیدوارم ان شاء الله امروز رو خدای
متعال برای ما روز مبارکی قرار بده." با این جمله
تب و تاب وجودم آرام گرفت.
بابا می‌گفت: «تو شهرک، اغلب به مهندس رأی
می‌دن. بریم یه جای دیگه رأی بدیم.»
نگران بود که نکند همسایه‌ها و کسانی که
مشخص بود رأیشان به مهندس است، شروع کنند
به جر و بحث کردن. آن هم تو حوزه انتخابیه.